

# Heaven Official's Blessing

**نوشته: موشیانگ تونگشیو**

**مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای**

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

# Heaven Official's Blessing

## کتاب سوم- مسیر نامحدود

✿ آرک روح جنینی فصلهای 89 تا 100

✿ آرک آب سیاه فصلهای 101 تا 126

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای 127 تا 180

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و  
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



171- آخرین شاهزاده - بریدن گلو در برابر

دروازه های کاخ



شیه لیان گفت: «من هیچ وقت شانس دیدار با ارباب باران رو نداشتم پس نمیدونستم ارباب باران یه شاهدخت هستن...»

از آن سمت شوانجی دندان بهم می سایید: «تو...چیکار کردی...چرا...نمیتونم...حرکت کنم!؟»

ارباب باران چشم از پی مینگ برداشته و آرام گفت: «من شمشیر یولونگ<sup>۱</sup> رو آوردم!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «شمشیر یولونگ؟»

هواچنگ گفت: «اون شمشیر محافظ مقدس پادشاهی یوشیه ... و در طول تاریخ توی دست تمام حاکمانش بوده ... بعد از اینکه ارباب باران عروج کرد اونو به شکل یه ابزار معنوی درآورده و طبیعتاً قدرت بی حرکت کردن مردم یوشی رو داره .. شوانجی هم یه خیانتکاره که هنوز توی قلبش ترس و عذاب زیادی داره پس هیچ کاری نمیتونه بکنه جز اطاعت کردن!»

ارباب باران به او گفته بود حرکت نکند بنابراین نمی توانست تکان بخورد. رونگ گوانگ اعلام کرد: «اگه تو نمیتونی حرکت کنی خب من اینکارو میکنم!»

بعد زمانی که میخواست به پی مینگ ضربه ای بزند پیش از اینکه تیغه اش به نیمه هم برسد انفجاری از دود سرخ رخ داد و جرررنگ ....شمشیری که در سینه پی مینگ فرو رفته بود ناپدید شد. یک تیغه کوچک که به اندازه یک انگشت

---

<sup>۱</sup> یولونگ به معنی اژدهای بارانی

بود بر زمین افتاد.

رونک گوانگ با خشم فریاد میکشید: «چه خبر شده؟ من چرا نمیتونم حرکت کنم!؟»

شیه لیان و بقیه دیگر تنها از دور تماشاچی نبودند و آرام به آن سمت آمدند. هواچنگ به شمشیر مینگ گوانگ که الان شبیه یک اسباب بازی بود نگاهی انداخت و پوزخندی زد: «خیلی بهتر شد!»

ارباب باران گفت: «اونو رها کن شوانجی!»

دستان شوانجی آرام و بدون اینکه رویشان کنترل داشته باشد از گردن پی مینگ جدا میشدند اما شوانجی نمیخواست تسلیم شود و با دستانی لرزان فریاد میزد: «نمیخوام!! من تازه گیرش آوردم!!! ولش نمیکنم!!»

ارباب باران گفت: «اگر میخوای به چیزی بچسبی تا احساس بهتری داشته باشی چرا چیزی رو نمیگیری که قبلا رهاس کردی و از نو اون رو با دستهای نکه نمیداری؟؟!»

قدرت آن شمشیر محافظ مقدس حقیقتاً زیاد بود شوانجی با زور از پی مینگ جدا شده و با بیچارگی و حالتی ژولیده بر زمین افتاد: «تو چه حقی داری که منو تنبیه کنی؟ تو واقعا خودت رو حاکم پادشاهی فرض کردی؟ فکر کنم یادت رفته چطور ملکه ای بودی من هرگز ازت اطاعت نمیکنم هرگز اینکارو نمیکنم!!»

ارباب باران ساکت بود. از آن سو، بانیویه از فرصت استفاده کرده و یک ظرف

بیرون کشید سریعاً شوانجی را درون ظرف کشانده و آن را مهر و موم کرد.  
بالاخره منبع تمامی آشوب ها رام شد. شیه لیان به پی مینگ نزدیک شد تا  
کمکش کند بایستد: «ژنرال پی خوبی؟!»

پی مینگ گفت: «این زخم منو نمیکشه ... میگم اعلی حضرت، شماها همه یه  
مدتی هست که اینجاییں درسته؟!»

شیه لیان جواب داد: «..... هاهها منظورتون چیه؟!»

پی مینگ شمشیر مینگ گوانگ کوچک و مهر شده را برداشت و گفت: «بارون  
خونین مهر تو چقدر قدرتمنده؟ با یه فشار که نمیزنه اونو بشکنه و بیاد بیرون  
درسته؟»

هواچنگ جواب داد: «البته که نه ... مگر اینکه قبضه شمشیر و نگهداری و بهش  
انرژی معنوی بدی و از لحاظ ذهنی بهش اجازه رها شدن بدی در غیر اینصورت  
مهرش با هیچ تصادف و نیرنگی نمیشکنه!»

پس از آن بود که پی مینگ نفس راحتی کشید. کشاورزانی که از دست چپرونک  
خلاص شده بودند به آن سمت رفتند: «جناب ارباب باران!!»

آنها که در این سمت بودند چرخیدند شیه لیان سرش را به حالت تعظیم خم  
نمود: «ملکه یوشی»

ارباب باران از روی گاو سیاه پایین آمد طنابی در دست داشت و در حالیکه با

تواضع سرش را خم مینمود جواب داد: «اعلی حضرت شاهزاده!»

در حین درود فرستادن، شیه لیان سهوا نگاهی به گردن او افتاد و شوکه شد اما سریع خطاب به او گفت: «اون زمان هنگام خشکسالی شیان له، شما کلاه ارباب باران رو به من قرض دادین و توی زمانی که به کمک نیاز داشتم بهم یاری رسوندین...هیچ وقت نتونستم شخصا ازتون تشکر کنم ... امروز آرزوی من به واقعیت تبدیل شد!»

سپس او عمیقا به طرف جلو خم شد و تعظیم بلند بالایی کرد. ارباب باران همچنان آنجا ایستاده و منتظر ماند تا تعظیمش به اتمام برسد سپس جواب داد: «فکر میکردم اگر اجازه ندم اعلی حضرت یکبار اینطور تعظیم کنین هرگز آسوده نخواهید شد...حالا که این مساله انجام شده دیگه بهتره اون رو فراموش کنیم!»

لحن صدایش جدی و آشکار بود آرام و خونسرد با لبخندی کوتاه بر لب چهره ای بدون جنبش داشت. ناگهان صدایی برخاست: «هی پی مینگ، این خجالت آور نیست؟ لازم داشتی یه زن بیاد نجات بده؟! بدتر از همه اون یوشی هوانگ بود....هاهاهاهاهاهاها.....»

حالت چهره ارباب باران همچنان بی حرکت و آسوده بود ولی پی مینگ دیگر چندان آسوده به نظر نمی آمد. شیه لیان متوجه این موضوع شد و خیلی سریع یک طلسم روی آن شمشیر کوچک نهاده و صدایش را برید. گاو نری که توسط ارباب باران نگهداشته شده بود نیز ناگهان نفس های تند و خشنی سر داد و با

دشمنی به سمت پی مینگ نگاه میکرد. سرش را تکان میداد و دمش را می چرخاند.

گرچه هدفش هواچنگ نبود اما شیه لیان میدانست گاوها وقتی رنگ سرخ را می بینند عصبانی می شوند و تجربیات دردناک خودش از دنبال شدن و مورد حمله قرار گرفتن را بیاد آورد خیلی سریع جلوی هواچنگ ایستاد تصور میکرد گاو نر بخاطر دیدن ردای سرخ هواچنگ تحریک و خشمگین می شود.

پی مینگ باید در این مرحله چیزی میگفت پس بینی خود را خاراند و مودبانه گفت: «از ملکه یوشی برای نجات دادن پی کوچیک ممنونم!»

ارباب باران هم مودبانه جواب داد: «کار خاصی نبود!»

بانیویه به آن سمت آمد و آستین ارباب باران را چسبید: «جناب ارباب باران، پی-سو گاگا از گرسنگی غش کرده....»

هواچنگ نگاه کوتاهی انداخت و گفت: «فعلا بیاین برگردیم!»

مشکل بانیویه توسط مردم یوشی بخوبی حل شد. از آنجا که ارباب باران بر زراعت حکمرانی میکرد تقریبا هیچگاه بدون غذا نمیماندند. همین که آنها به روی زمین برگشتند شب گذشته و خورشید بالا آمده بود. ارباب باران از خورجین روی گاو دانه هایی بیرون کشید، زمینی یافت و آنها را در دم کاشت.

طولی نکشید که محصول مزرعه شروع به رشد کرد آنها که گرسنه بودند همه شاد شدند. شیه لیان بیاد آورد که احتمالا گودی نیز در چند روز گذشته چیز



مناسبی نخورده پس بیدارش کرد. هرچند اولین چیزی که وقتی گوذی بیدار شد پرسید این بود که پدرش کجاست بعد تصور کرد باز هم پدرش او را ترک کرده و بنای گریه نهاد و تا مدتی هق هق کرد پس بین یو چاره ای نداشت جز اینکه آن عروسک دارومای زشت را به او بدهد تا نگهش دارد.

وقتی گوذی شنید این پدرش است انگار که گنجینه ای یافته باشد گریه اش متوقف شده و در حین خوردن عروسک را محکم بغل نمود.

در این اثنا، شیه لیان، هواچنگ، ارباب باران و پی مینگ گوشه ای ایستاده و درباره موضوعات جدی بحث میکردند.

آنها میتوانند کوره را در آن روبرو ببینند. دقیق تر نگاه میکردند بخش پایین کوه با لکه های بزرگ و سرخ پوشیده شده که شبیه خون به نظر میرسید و بخش بالاترش را لایه های ضخیم برف گرفته بود.

شیه لیان گفت: «نه فقط ژنرال پی کوچیک، بانیویه و گوذی و بقیه مردم باید اینجا بمونن ... اونها نمیتونن از این جلوتر برن ... اگه لازم بشه ما مجبوریم از اون کوه برفی بالا بریم ...»

پی مینگ بخاطر بطری کوچک دارویی که روی زخمهایش می ریخت غرق دود شده بود. سرش را تکان داده و آهی کشید: «من این چند وقت بدجوری بدشانسی آوردم ... مانع پشت مانع ....»

این سخنان واقعا تمام این سفر را توصیف میکرد حقیقتا پر از بدشانسی بود و او

عمیقا احساس بدبختی میکرد.

ارباب باران درحالیکه به شکلی مناسب کنار شیه لیان نشسته بود پس از مدتی تعمق و اندیشه گفت: «اعلی حضرت، ماموریت این بار شما شکست دادن همه هیولاها و اشباحیه که پتانسیلی عالی دارن تا شاهان قدرتمندی بشن پس یه کسی هست که باید حسابی مراقبش باشید!»

شیه لیان هیجان زده گفت: «آیا ارباب باران توی مسیرشون به چیزی برخورد کردن؟!»

ارباب باران به آرامی سر تکان داد: «بله، در مسیرم به اینجا یک مرد جوان سفیدپوش رو ملاقات کردم.»

یک آه کوتاه از لبان شیه لیان خارج شد و گفت: «کسی که اربابم میگن ما توی مسیرمون درباره ش شنیدیم ... بیشتر هیولاها و اشباح ازش می ترسن ... ما هم تقریبا نزدیک بود با اون روبرو شیم ... سرورم شما شخصا اونو دیدین؟ چطور تونستین ازش دور بشین؟!»

ارباب باران گفت: «باعث شرمندگیه ولی اگر بخاطر قدرت حیرت انگیز پاهای مرکب محافظ نبود و اون جوان علاقه ش به نبرد رو از دست نمیداد سخت میشد گفت ملاقات ما چطور به پایان میرسید!»

شیه لیان مصرانه پرسید: «اون چه شکلی بود؟!»

ارباب باران گفت: «واضح نبود چون سرش رو تماما با نوارهایی پوشونده بود!»

سری پوشیده از نوار و بانداز؟! شیه لیان با حیرت گفت: «یعنی لانگ یینگ بوده؟!»

پی مینگ پرسید: «اعلی حضرت اونو میشناسن؟!»

شیه لیان جواب داد: «مطمئن نیستم...» سپس رو به هواچنگ کرد و گفت: «سان لانگ، لانگ یینگ الان باید توی شهر اشباح باشه درسته؟!»

هواچنگ هم با چهره ای جدی پس از مکثی گفت: «بود ... ولی اینکه الانم اونجا باشه یا نه سخت میشه گفت ... گاگا، چرا بیشتر بررسی نمیکنی؟!»

شیه لیان به سوالاتش ادامه داد: «جناب ارباب باران شما گفتین این جوون سرش رو تماما با نوارهای بانداز پوشونده بود اون ده ساله بنظر میرسید یا کمی بیشتر؟ بهر حال یه پسر استخونی نبود؟!»

در نهایت شگفتی ارباب باران جواب داد: «نه، اون یه جوون شونزده تا هفده ساله به نظر میرسید و از لحاظ جثه تقریبا شبیه خود شما بود اعلی حضرت.»

«هاه؟» حالا دیگر این با انتظارات شیه لیان تفاوتی آشکار داشت: «شونزده هفده ساله؟ لانگ یینگ اینقدر سنش بالا نیست!»

پس آیا او بود؟ باتوجه به اطلاعات کنونی هیچ نتیجه ای نمیشد بدست آورد. پی مینگ آن بطری دارو را کناری انداخت و پس از اینکه تمامی آن حرفها و سخنان گفته شدند او نیز گفت: «بهر حال که همه باید توی کوره جمع بشیم پس بیاین منتظر باشیم و ببینیم!»

در هر حال او یک خدای جنگ بود. سرعت بهبودش نیز خارق العاده و سریع بود. با همان یک بطری دارو، زخم سنگینی که برداشته بود کاملاً درمان شد. ارباب باران سرش را کج کرد و گفت: «چرا ژنرال پی شمشیر نداره؟!»

پی مینگ بنظر میرسید انتظار ندارد او چنین سوالی پرسد هنوز نمیدانست بهترین جوابی که باید میگفت چیست در آن سمت پی سو، که بالاخره هوشیاریش را بدست آورده بود پس از خوردن یک سیب زمینی شیرین کبابی جواب داد: «شمشیر—ژنرال پی—شکسته—»

پی مینگ گفت: «تو سیب زمینیت رو بخور!»

پی سو هم دهانش را بست. وقتی ارباب باران این را شنید مدتی اندیشه کرد بعد شمشیر خودش را بیرون کشید و با هر دو دست آن را به پی مینگ داد. در حالت چهره اش چیز عجیبی دیده نمیشد کلمات و حرکاتش همه مودبانه و مناسب بودند هرچند رنگ چهره پی مینگ عوض شد چنان نگاهش میکرد انگار ارباب باران یک مار سمی کف دستش انداخته است.

پس از مدتی تردید گفت: «متشکرم ولی این شمشیر محافظ مقدس ارباب بارانه ... پس چندان مناسب نیست توی دستای من باشه!»

ارباب باران گفت: «ژنرال پی یه ارباب جنگن، یه شمشیرزن ماهر ... حالا که اینجاایم تا از تولد یه شاه شبیح جدید جلوگیری کنیم پس این شمشیر اگر دست شما باشه مفیدتر عمل میکنه تا من!»

پی مینگ برای مدتی تردید کرد ولی در پایان مودبانه مخالفت کرد: «پی از ملکه یوشی بخاطر محبتش سپاسگزاری میکنه ولی احتیاجی نیست!»

ارباب باران که این را دید بیشتر اصرار نکرد. آنها چند نفری مدتی حرف زدند و ارباب باران پرسید آیا از ارباب باد خبری دارند یا خیر ... بعد شیه لیان هم فهمید ارباب باران نیز مدتی در جستجو بوده است اما تلاشش بی ثمر مانده و شیه لیان نتوانست کاری کند جز اینکه آه بکشد.

گروه تصمیم گرفتند پیش از ادامه مسیر برای دو ساعت استراحت کنند. شیه لیان مدتی راه رفت تا درختی پیدا کند و بتواند به آن تکیه زده و استراحت کند اما هواچنگ مقداری ردا و لباس را از ناکجا آورده و دو رختخواب پارچه ای میان دو درخت درست کرد.

هر دو از آنها بالا رفتند و در فضای وسیع و راحتی که بوجود آمده استراحت کردند. پس از اینکه مدتی دراز کشیدند شیه لیان دستانش را مانند بالش زیر سرش قرار داشت و با شگفتی و گیجی گفت: «سان لانگ، چرا ژنرال پی شمشیر ارباب باران رو نگرفت!؟»

یک خدای جنگی که سلاحش را از دست داده نباید مضطربانه نگران بدست آوردن یک سلاح دیگر باشد؟ آیا او نمی ترسید آسیب ببیند!؟

هواچنگ نیز دستانش را مانند بالشی زیر سر نهاده و با آسودگی خیال گفت: «کسی مثل پی مینگ شاید عاشق زنا باشه ولی ارزش زیادی واسشون قائل نیست

از اونجایی که باید نجات پیدا میکرد و یه زن اینکارو کرده و این زن همونیه که در گذشته میشناختش..... پس باید بخاطر این موضوع نا امید شده باشه و فکر میکنه این شرم آورده تازه ارباب باران قبلا نواده اون رو بدجوری تنبیه کرده شاید اون حس میکنه ارباب باران سعی داره اینطوری مسخره ش کنه ... پس چطوری میتونه اون شمشيرو بگیره!؟»

شیه لیان نظر داد: «آه، چه غرور چرندی ... راستی سان لانگ دیدی؟ یه زخم کهنه روی گردن ارباب باران هست!»

هواچنگ گفت: «نیازی نیست ببینمش تا بدونم ... بهر حال اون شاهزاده ایه که گلوی خودش رو بریده!»

شیه لیان کمی خودش را بالا کشید: «میدونستم!»

هواچنگ هم بالا آمد: «گاا متوجه شدی که ارباب باران چقدر آروم حرف میزنه؟ دلیل اینم زخم کهنه ایه که روی گردنش!»

شیه لیان گفت: «آه!! من فکر میکردم بخاطر شخصیتشه ... به عنوان یه شاهزاده چرا باید گلوی خودشو ببره؟ اون حرف شوانجی که میگفت-فراموش کردی ملکه گری تو به کجا رسید هم آدمو کنجکاو میکرد ... مگه ملکه گری اون به کجا رسید؟»

هواچنگ جواب داد: «داستانش طولانیه ولی من خلاصه ش میکنم!»

با اینکه یوشی هوانگ یکی از نوادگان پادشاهی یوشی بود اول بخاطر دختر بودن

و دوم بخاطر متولد شدن از یک معشوقه رتبه پایین موقعیت چندان عالی نداشت. او شخصیتی درون گرا و ساده داشت با وجود پانزده خواهر و برادر بزرگتر که قبل از او بودند و دیگر خواهر و برادرهای جوانتر بعدش، هر کدام از آنها میتوانست گزینه ای بهتر از او باشد.

تالار تهذیبگری سلطنتی پادشاهی یوشی معبد یولونگ بود. در سراسر تاریخ هر حاکم یکی از نوادگان سلطنتی را می فرستاد تا تهذیبگری کند، برای صلح و کامیابی و گسترش صمیمیت به درگاه آسمان ها دعا کند.

در ظاهر این کاری باشکوه بود اما در حقیقت چیزی نبود جز کار سخت... شیوه تهذیبگری در معبد یولونگ بر اساس تمرین با کار سخت بود. هیچ خدمتکار و وسیله آسایشی مجاز نبود و تا به آنجا میرسیدند راهنمای کارها را بدستشان میدادند.

در گذشته موقعیت به همین سختی بود و برخی تلاشی نیکو به خرج میدادند تا جانشینی برای خود بیایند. هرچند وقتی همه چیز به نسل جدید رسید هیچ روندی برای انتخاب وجود نداشت و از همان ابتدا یوشی هوانگ فرستاده شد.

شیه لیان گفت: «پس تعجبی نداره که شوانجی خیلی به ارباب باران احترام نمیزاره!»

هواچنگ گفت: «البته، شوانجی شاید یه شاهزاده نباشه اما اصالت خانوادگی بالا و خواستگارهای زیادی داشته ... تو چشم اشراف و نجیب زاده ها اون ارزش

بالاتری داشته ... »

حال که شوانجی اینطور خودش را نابود کرده بود بدون شک نمیتوانست ارباب باران را تحمل کند که هنوز با آسودگی در زمین ها دانه میکاشت. ارباب باران به او فرمان داد تا پی مینگ را رها کند ولی در دید شوانجی سخنانش شبیه حرفهایی طعنه دار و فروتنانه به نظر میرسیدند.

شبه لیان سرش را تکان داد. درحالیکه آندو پیشینه سلطنتی داشتند و هر دو وارد تالار سلطنتی تهذیبگری شده بودند. تجربیات ارباب باران تماما با او فرق داشت. در هر صورت بعد از آن ارباب باران روزهایش را در صلح گذرانده و در معبد یولونگ تهذیبگری میکرده است.

تا اینکه یک روز، چند میهمان ارجمند از پادشاهی ژولی به آنجا می آیند.

ژولی و یوشی یکباره با هم درگیر نشدند ابتدا فعالیت های اجباری و رفتارهای اشتباه میانشان رخ داد. برای نگهداشتن صلح ساختگی پادشاهی ژولی چند تن از اشراف، ژنرال ها و افسران غیر نظامی را به میهمانی ملی پادشاهی یوشی فرستاد و زمانی که هنوز آنجا بودند از تالار تهذیبگری دیدن کردند.

آن روز یوشی هوانگ مشغول تمیز کردن دیوارکوبهای روی سقف بود وقتی خواست پایین بیاید دریافت کسی نردبان را از آنجا برده است. مردم آن پایین می دیدند کسی روی قفس آویزان شده و نمیتواند پایین بیاید و این موضوع برایشان خنده دار بود حتی شاهزاده ها و شاهدخت های یوشی دهانهای خود را



پوشانده و زیر زیرکی میخندیدند. تنها یکی از ژنرالهای ژولی پس از اینکه مدتی خندید جستی زد و او را پایین آورد.

آن ژنرال پی مینگ بود. شیه لیان فکر میکرد این ژنرال پی واقعا که مرد اغواگری<sup>۲</sup> بوده است. در این بین صدایی از بالای سرشان شنیده شد: «اون مردک پی مینگ هر جا که میرفت همینطوری بود مثل سگی که هر جا بره میشاشه و اونم هر جا میرفت واسه خودش علامت میذاشت!»

شیه لیان با این حرفهای تند و رکیکی که شنید به زمان حال برگشت. وقتی پشت سرش را نگاه کرد آن شمشیر کوچکی که به شکلی غیر قابل باور کوچک شده بود را برداشت. او گفت: «ژنرال رونگ، شما کی طلسم مهر-دهان رو شکستی و آزادانه حرف میزنی؟ بنظر میرسه خیلی دلت پره!»

رونگ گوانگ گفت: «بزارین این جد بزرگ حرف بزنه ... من از همه روابط پر از گند و کثافت پی مینگ خبر دارم ... حتی سه روز و سه شب هم حرف بزnm بازم همه شو نمیتونم بگم ... اون میدونست ژولی میخواد به یوشی حمله کنه ولی رفت و همه شاهدخت های محبوب رو اغوا کرد همه اونا دیوونه ش شده بودن و از حسادت با هم می جنگیدن ... فکر نمیکنی این کار یه کم زشت باشه!؟»

این اصلا چیز خوبی نبود. دیروز با من بخندی و لبخند بزنی ولی امروز بر من یورش بیاوری و زیر پا لگدم کنی ... شیه لیان کمی احساس تاسف میکرد: «

---

عبارتی که اینجا استفاده شده کازانواست این آقا 5 همسر و یک عالمه معشوقه داشته و اسطوره اغواگری در تاریخ محسوب میشه ایشون. در 2 نتیجه شیه لیان هم اینجا منظورش این بود که پی مینگ هم مثل کازانوا یه مرد اغواگره!

ملکه یوشی و ژنرال پی هم اون زمان رابطه ای باهمدیگه داشتن!؟»

رونک گوانگ گفت: «هیچ رابطه ای در کار نبود ... اون یارو پی مینگ کلا دو بار یوشی هوانگو دید.... کلی دختر خوشگل تو یوشی بود اونم فرداش یوشی هوانگو یادش رفت اصلا!»

در این دنیا تنها زنان نبودند که کارشان به مشاجره میکشید؛ مردان حتی سریعتر باهم درگیر میشدند تنها تفاوت در نتیجه نبرد بود. وقتی زنان می جنگیدند در انتها چند سیلی و خراش بوجود می آمد ولی زمانی که مردان می جنگیدند پایانش وقتی بود که یکی مرده باشد.

وقتی ژولی دیگر تمایلی به نگهداشتن آن صلح دروغین نداشت با چند بهانه تصمیم به حمله گرفتند. پی مینگ لشکر را هدایت کرده و با تمام قوا به سمت دروازه های کاخ حمله کردند شاه یوشی آن زمان در عمق کاخ پنهان شده بود و آخرین خطوط دفاعی را محکم نگهداشته بودند اما پی مینگ به کمی فشار نیاز داشت تا در آن سپر حلزون مانند شکاف ایجاد کند و لایه های ظریف محافظت کاخ را از هم باز کند.

اما او به سادگی نمیتوانست آنها را له کند پس بجایش کاری را انجام داد که رونک گوانگ پیشنهاد کرده بود.

سربازان ژولی بیش از صد تن از مجرمان محکوم به مرگ یوشی را آورده و لباس مردم عادی را به آنها پوشاندند و آنان را تا جلوی دروازه های کاخ کشیدند.

بعد او به شاه یوشی گفت: اگر بیرون بیاید و سه بار تعظیم کند و بخاطر ظلمی که به مردمش روا داشته است به جبران گناهانش خودش را بکشد او نیز این مردم بیچاره را رها کرده و به هیچ کدام از اعضای خاندان سلطنتی آسیب نخواهد رساند. اگر او نمیپذیرفت پی مینگ نیز سر این مردم بیچاره را از تن جدا می نمود. او سه روز به اشراف مهلت داد و هر روزی که از این مهلت میگذشت یک گروه را میکشت.

پس از گذشت سه روز، آنها به کاخ یورش می بردند تا همه اشراف را بکشند و سر از تن بقیه گروگان ها جدا میکردند. شیه لیان گفت: «ژنرال رونگ چه حرکت موزیانه اما زیبایی!»

رونک گوانگ اصلا ناراحت نبود و بسیار هم از خودش راضی بنظر میرسید: «این حرف رو تعریف حساب میکنم!»

دلیلی که پادشاهی ژولی برای یورش به یوشی انتخاب کرد این بود: «شاه یوشی حاکمی غافل و ستم پیشه بود پس پادشاهی ژولی برای حفظ عدالت باید مردم رنج کشیده یوشی را از یوغ ظلم نجات میداد!» چه حرکت زیبایی!

اگر شاه یوشی بیرون نمی آمد پس خودخواه بود و مردمش را دوست نداشت قسمت بد ماجرا هم این بود که شاه یوشی همیشه در ملاعام میگفت مردم یوشی را عاشقانه دوست دارد و آنها مانند بچه هایش هستند. اگر حرفها و اعمالش با هم هماهنگ نبودند قطعاً خشم مردم را بر می انگیخت و آنها با خود فکر می -

کردند فریب خورده اند: «مگر تو نگفتی مردمت رو مثل بچه هات دوست داری؟ پس چرا قایم شدی و میزاری مردم معمولی بخاطر اشراف قربانی بشن؟!» این حرکت تمام وفاداری آنان به یوشی را درهم میشکست و نابود میکرد.

پس از کشتن گروهی از «شهروندان مذکور» آنها میتوانند اعلام کنند اینان بهر حال مجرمانی محکوم به مرگ بودند و سرنوشتشان مرگ بوده است و آنان از این دروغ استفاده کردند تا خودخواهی اشراف یوشی را اثبات کنند.

این تناقض بزرگ می توانست ترسی که در قلب مردم یوشی بالا می آمد را سرکوب کند و وضعیت برای تصاحب های بعدی ژولی آسان میشد. هرچند اگر شاه یوشی واقعا بیرون می آمد و خودش را میکشت بازهم هیچ فرقی نداشت و آنان را از عذاب بیشتر رها کرده بود. ضمناً آنها کاملاً باور داشتند که شاه یوشی هرگز بیرون نمی آید و به کفاره جرمهایش خودش را نخواهد کشت ... یا لااقل هیچ پادشاهی علاقه ندارد زندگیش با حقارت پایان گیرد.

تعظیم در برابر شهروندان و سربازان دشمن، همینطور اقرار به اشتباهات و بعد مردن؟ هه خوابشو ببینین!!

در نهایت شگفتی پس از گذشت یک روز، پی مینگ میخواست دستور اعدام گروهی از «شهروندان» را بدهد که حاکم یوشی ظاهر شد.

دروازه های کاخ باز شدند. پادشاه با شمشیر مقدس محافظ یولونگ که به کمرش آویزان بود بیرون آمد. در برابر مردم زانو زد و سه بار تعظیم نمود. بعد شمشیر را

کشید گلوی خود را برید و خونس دروازه ها را فرا گرفت.

شیه لیان میتواندست حدس بزند چه اتفاقی افتاده است: « ارباب باران بود که بیرون اومد!؟ »

هواچنگ گفت: « همینطوره! »

بعدها، از لا به لای بازجویی ملازمان کاخ و دیگر اشراف بازمانده دریافتند دقیقا چه اتفاقی رخ داده است. پی مینگ و رونگ گوانگ و دیگر سربازان بیرون کاخ نعره میزدند، دائم آنجا راه می رفتند، بی وقفه میخندیدند و گستاخی میکردند. درون کاخ نیز همه چیز در آشوب بود و صدای ناله و گریه فضا را پر نمود.

طبیعتا شاه یوشی حاضر نبود بیرون برود و خودش را بکشد او با صورتی رنگ پریده و ناراحت روی تخت سلطنتش نشست. در این اثنا که همه خواهر ها و برادرها که معمولا باهمدیگر میجنگیدند تا لطف شاه را بدست بیاورند مدت زیادی به ناله و گریه مشغول بودند وقتی دیدند شاه هیچ حرکتی نمیکند و از جایش جم نمیخورد با دقت سعی داشتند او را ترغیب کنند.

همه جور دلیلی برایش آوردند مثل: « این بخاطر مردمه!! »

« حتی اگر بمیرین / سمتون در تاریخ موندگار میشه!! »

« اگه همینطور پیش بره تمام مردم اعدام میشن! »

همه چیزی گفته شد اما هیچ کدام در او اثر نکرد و خیلی زود یک روز درحال

اتمام بود. برخی از پسرها شدیداً مضطرب شده و بخاطر موقعیت خطرناکی که داشتند به پدرشان می غریدند.

شاه هنوز حتی نمرده بود در یک آن خشمگین شده و چوبش را کشید تا آنان را کتک بزند. اگر اوضاع مانند قبل بود پسرها و نوه ها هرگز جرات تلافی نداشتند اما اکنون که در موقعیتی بحرانی بودند هیچ کدامشان اهمیت نمیدادند. یکی از شاهزاده ها که دیگر طاقت نداشت تصمیم به نبرد گرفت.

مشتش آنقدر قدرتمند بود که پادشاه شصت و چند ساله را روی زمین انداخت. سرش غرق خون شده و دیگر نتوانست برخیزد.

شاهزاده ها و شاهدخت ها ابتدا در بهت و حیرت فرو رفتند ولی خیلی زود دریافتند که هنوز خشمگین هستند. از نو شروع به بحث کردند که چطور شاه بیهوش را بیرون ببرند و چگونه درخواست سخت تعظیم و کفاره را انجام دهند. حتی ایده های خنده داری مانند آویزان کردن او با یک نخ شبیه عروسک خیمه شب بازی را برای کنترل کردن بدنش ارائه کردند که بخشی از بحث داغ آنان بود. شاه درحالیکه سخنان آنها را میشنید از شدت خشم چشمانش سرخ شده بودند.

بالاخره تصمیم گرفتند تا دو نفر را پیدا کنند و شاه پیر را حمل نمایند تا کفاره را بپذیرد. هرچند حالا مشکل جدیدی داشتند. آندو نفر باید چه کسانی می بودند؟ این موقعیت بسیار خطرناک بود. کسی چه میدانست شاید پی مینگ از روی نارضایتی تیری می انداخت و آنان را میکشت. هیچ کس نمیخواست که برود.

مشاجره و بحث هنوز ادامه داشت. ناگهان شانزدهمین شاهدخت که همیشه گوشه ای ساکت می ایستاد و حضورش قابل توجه نبود چیزی به شاه پیر گفت که روی زمین افتاده بود.

یوشی هوانگ گفت: «تاج و تخت رو به من ببخش!»

شاه یوشی به صورت دخترش نگاهی انداخت که در تمام زندگیش به سختی او را نگاه کرده بود. بعد از گوشه چشمش یک قطره اشک کوچک پایین ریخت. هرچند تنها همان یک قطره بود.

در کمتر از یک ساعت، بدترین و عجولانه ترین مراسم جانشینی پادشاهی یوشی برگزار شد و بی شباهت ترین شخص به شهریاری رسید و یک ملکه متولد شد. ملکه جدید یوشی گلوی خود را برید. خورش مانند چشمه می جوشید و هیچ راهی برای نجاتش نبود. پی مینگ هرگز فکرش را هم نمیکرد اوضاع به این شکل پیش برود آن زمان کاملاً حیرت کرده بود. رونگ گوانگ با صدای بلند فحش میداد و فریاد میزد که چطور ممکن بود همه چیز اینطور شود؟! چطور توانستند اینکار را بکنند؟

با مردن چنین شخص ناچیزی، آنان نه تنها نمیتوانستند وفاداری مردم را از بین ببرند حتی آن پیرمرد را هم نمیتوانستند بکشند.

حتی الان هم ماجرا برای رونگ گوانگ قابل باور نبود: «ما اصلاً فکرشم نمیکردیم همچین کاری بکنن و توی آخرین لحظه یه جانشین پیدا کنن و تاج

و تخت رو بسپرن بهش ..... واقعا که مضحک بود!»

هرچند سربازان ژولی دیگر نتوانستند بمانند و نگاه کنند. آنها برای نجات ملکه پیش رفتند اما آسیب دیدگی او واقعا شدید بود و افسران درمانگر همه گفتند نمیشود او را نجات داد.

در انتها آنان تنها توانستند قولشان را نگهدارند و به مردم غیر نظامی دست نزنند و موقتا با اشراف هم کاری نداشته باشند. آنها این «ملکه» را به معبد یولونگ بردند تا آخرین نفسهایش را در معبد یولونگ بکشد و پیش از دفن در مقبره سلطنتی آنجا بماند.

اما هیچ کس تصورش را هم نمیکرد آن شب، لحظه ای که یوشی هوانگ آخرین نفسش را کشید مجسمه الهی ارباب باران در بالای سرش آهی کشید. رعدی برخاست و آذرخشی در آسمان زده شد؛ ارباب باران جدید به آسمان عروج نمود.

شیه لیان با حیرت گفت: «تعجبی نداره که ژنرال پی وقتی اون شمشيرو دید قیافه شو اونطوری کرد!»